

چند روزی به عملیات باقی مانده بود. آموزش‌ها روزه‌روز فشرده‌تر می‌شد. من در یگان تخریب انجام‌وظیفه می‌کردم. یگان ما در کنار رودخانه کم‌آب و بی‌رمقی مستقر بود. لودرهای غول‌پیکر میدان وسیعی را با خاک‌ریز به وجود آورده بودند. دور تا دور این میدان چادرهای کوچک و بزرگی برپا شده بود و هر دسته و یا تیمی در آن‌ها جای داشتند.

در این روزهای آخر بچه‌ها حسابی خسته شده بودند. شب و روزشان معلوم نبود. روزها در گرمای شدیدی که تخم‌مرغ را آب‌پز می‌کرد، پنج ساعت کلاس آشنایی با مین و انفجارات داشتند. شب‌ها هم هنوز چشم‌هایشان گرم نشده بود که صدای کرکننده نارنجک‌های صوتی و مین‌های ضد تانک، آن‌ها را به رزم شبانه دعوت می‌کرد.

فرمانده جوان گروهان ما با صدای نازک و دوست‌داشتنی خود گفته بود: «جنگ شوخی‌بردار نیست، با کسی تعارف ندارد، اگر آموزش‌های لازم را نبینید، در عرض یک چشم‌به هم زدن آسمانی خواهید شد!» با وجود سن کمش، تجربه بسیار زیادی را در میدان جنگ آموخته بود.

این اولین باری بود که من می‌خواستم در عملیات بزرگی شرکت کنم. خیلی شوق و ذوق داشتم و دل توی دلم نبود.

یک هفته‌ای بیشتر به عملیات نمانده بود که یک صبح خنک و دلپذیر، وقتی از خواب بیدار شدیم و به سراغ پوتین‌هایمان رفتیم تا برای صبحگاه آماده

# واکس خورده پوتین‌های

شویم، اتفاق عجیبی در چادرمان رخ داد.

بچه‌ها نماز صبح را

خوانده بودند. سبیده‌دم هم مانند هر

روز کم‌کم خودش را به همه بچه‌های

یگان تخریب نشان داد. پرندگان از

لانه‌های خود سر بیرون آوردند و بال‌بال زنان با

سرعت دیوانه‌واری به آن سو و این سو جیغ کشیدند و شیرجه رفتند.

بچه‌های دسته با نگاه‌های تعجب‌آوری به همدیگر اشاره کردند. معلوم نبود که شب گذشته چه کسی کل

پوتین‌های گلی دسته را واکس زده و مرتب کنار چادر چیده بود. فکرشان به جایی نرسید. من با دیدن پوتین

خودم احساس غریبی پیدا کردم. فکر کردم که اگر آن شخص را پیدا کنم، حسابی گله خواهم کرد. احساس

کردم کسی بدون اجازه من و به طرز زشتی به من کمک کرده است، طوری که به رگ غیرتم برخورده است.

از آن روز من و محسن - یکی از دوستان صمیمی‌ام - تصمیم گرفتیم جست‌وجوی خودمان را به‌طور دقیقی شروع کنیم تا بفهمیم چه کسی دست به این کار زشت - از نظر من - زده است.

چند روزی گذشت، اما هیچ‌گونه سرنخی دستگیرمان نشد و موضوع همان‌طور تاریک و مبهم باقی ماند. آخرین رزم شبانه را نیز یک شب پشت‌سر گذاشتیم و خسته و کوفته به چادر بازگشتیم. صبح وقتی از خواب بیدار شدیم نزدیک بود چشم‌های همه بار دیگر از تعجب بترکد.

پوتین‌ها کنار چادر مرتب و منظم چیده شده بودند و از تمیزی برق می‌زدند.

وقتی آن صحنه را برای بار دوم دیدم، کم مانده بود بر سر بچه‌های دسته‌مان فریاد بزنم و بگویم آخر چه کسی این کار را می‌کند؟ چرا شهامت معرفی خودش را ندارد؟ مگر ما خودمان دست نداریم پوتین‌هایمان را و اکس بزنیم، اما از روی قدیمی‌ها و مسن‌ترها خجالت کشیدم و حرفی نزدیم.

آن روز موقع ناهار، سرسفره وقتی همه بچه‌ها جمعشان جمع بود، سر صحبت را باز کردم و گفتم: «من به اندازه سهم خودم واقعا از دست آن برادری که پوتین‌ها را شبانه واکس می‌زند، گله‌مند و از او راضی نیستیم. شاید او می‌خواهد خدمت کند، اما باید راه آن را بداند. من اگر بفهمم او چه کسی است، حقش را کف دستش می‌گذارم!»

بعد از اینکه حرف‌هایم تمام شد، سکوت سنگین و خسته‌کننده‌ای بر فضای چادر حکمفرما شد و حالم را حسابی جا آورد.»

چند ساعتی از شروع عملیات می‌گذشت. منورهای رنگی دشمن مانند چلچراغی عظیم، شب تاریک را مانند روز روشن کرده بودند. نور نارنجی

ضعیفی بر همه چیز نشسته بود و بوی تند باروت و خرج سوخته کاملاً فضا را پر کرده بود. از گوشه و کنار دشت صدای پی‌درپی انفجار، بعد از برقی که می‌زد، به گوش می‌رسید.

گاه‌گاه صدای ضعیف رزمندگانی که با صدای بلند نام خدا و امام حسین (ع) را به زبان می‌آورد، شنیده می‌شد. گاهی تیرهای رسام دل تاریکی را می‌شکافتند و ستونی، تا جایی که قدرت داشتند، به پیش می‌رفتند و بعد به ترتیب محو می‌شدند.

من و محسن مأموریت داشتیم تا در خدمت یگان پیاده

باشیم. وظیفه ما این بود که به محض برخورد یگان پیاده با میدان مین، باید خیلی فوری، معبری (راهی) برایشان باز می‌کردیم تا عبور کنند. خدا را شکر تا آن ساعت با مین برخورد نکرده بودیم.

من و محسن از تهران با هم به جبهه اعزام شده بودیم و بچه محل هم بودیم و خیلی به هم علاقه داشتیم.

ستون در دل دشت پیش می‌رفت و هنوز درگیری شدیدی بین ما و دشمن رخ نداده بود. ناگهان صدای انفجار مهیبی بچه‌های یگان را زمین گیر کرد.

دیگر چیزی نفهمیدم و بعد از چند لحظه خود را روی زمین یافتم. نفسم در اثر دود انفجار بند آمده بود. صدای ناله بچه‌ها در میان دود شنیده می‌شد.

احساس کردم زخمی شده‌ام. با دستم کمی بدنم را بازرسی کردم، اما خبری از ترکش و خون نبود. بلند شدم و دور و بر خودم را زیر منور نگاه کردم. ناگهان چشمم به کوله پف کرده‌ای که به نظرم آشنا می‌رسید، افتاد. تنها من و محسن بودیم که کوله مخصوص تخریبچی‌ها را بر دوش می‌کشیدیم. کمی آن‌طرف‌تر، محسن را دیدم که بی‌حکمت روی زمین دراز کشیده است. یک‌باره موجی از نگرانی و دلهره در دلم جوشید و راه نفسم را بست. به طرفش رفتم بالای سرش نشستم، خم شدم صورتش را از روی خاک‌ها بلند کردم. بدنش را بازدید کردم. ترکش در زیر قفسه سینه‌اش فرو رفته بود و حفره‌ای عمیق به وجود آورده بود. خون گرمی با فشار جاری بود و تمام شکمش را رنگین کرده بود. خون مانند چشمه‌ای جوشان می‌جوشید و بالا می‌آمد.

نفس محسن به شماره افتاده بود و بدنش ضعیف و سست بود. حساسی هول کرده بودم. بغض راه گلویم را بسته بود و عقل از سرم پریده بود. نمی‌دانستم در آن لحظه‌های حساس چه کاری مهم‌تر است. صورتش را بی‌اختیار به سینه‌ام چسباندم و با صدای لرزان و گریان گفتم: «محسن، نگران نباش! تو خوب می‌شوی. امدادگر، امدادگر...»

محسن چشمانش را با زحمت باز کرد. صورتش در زیر نور نارنجی منور بیش از گذشته ملایم و مهربان بود و دلم را نوازش می‌کرد. با صدای ضعیف و همراه با ناله‌ای گفت: «علی جان، علی جان مرا از بابت واکس پوتین‌ها ببخش! از قول من از همه بچه‌ها حلالیت بطلب! بچه‌ها، شب‌های رزم شبانه حساسی خسته بودند و فرصت واکس زدن نداشتند. گفتم یک خدمت کوچکی به آن‌ها بکنم. علی جان تو را به جان امام، مراببخش!»

با شنیدن آن حرف‌ها بدنم داغ شد. گویی تمام دنیا بر سرم خراب شده باشد. احساس سنگینی کردم. دست محسن را فشردم. خم شدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بلندبلند زدم زیر گریه. آدم حرفی بزنم، اما دیگر کار از کار گذشته بود! قلب مهربان محسن از کار افتاده بود.